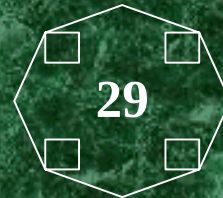
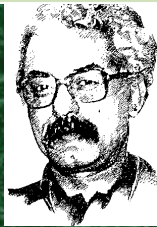


یادمان
بیژن نجدی



یاد (گیله وا // ضمیمه شماره ۵۸ [ویژه هنر و اندیشه] تابستان ۱۳۷۹)

فهرست مطالب:

۲. و... شاملو و گلشیری و رحمانی هم... / محمدتقی صالح پور
۳. گیله وا ۹ ساله شد! / م.ب. جغتاجی
۴. جنبه های هنر و ادبیات / کاظم سادات اشکوری
۷. طور دیگر به اردشیر بنگر / جواد مجابی
۹. تأملات از صفر / علی باباچاهی
۱۳. یارادوکس «حاضر نمائی» در زمان پیامدردن / حسین رسول زاده
۱۶. چرا چند صدایی؟ / مهرداد فلاح
۱۸. عناوینی مشکوک، و نگاه عجیب! / ژرژ جمالی
۱۹. نقد و بررسی کتاب: محمود معتقدی - مسعود ییزارگیتی - شاهین کوهساری - یزدان سلحشور
۲۸. داستان: پورویون محسنی آزاد - سیدمسعودرضا ضیاضبائی - لاله رسول زاده - رضا شهید ضیائی
- با شعرهایی از: علی باباچاهی - م. بابک - آفتاب بابا زاده - مسعود ییزارگیتی - عزیز ترسه - ضیاءالدین خاتمی - علی خداجو - مهین خدیوی - بهزاد خواجهات - مجید رواتجو - نادر ذکی پور - یزدان سلحشور - فرامرز سه دهی - سعید صدیق - ایرج صف شکن - ایرج ضیائی - علی عبدالهی - اصغر عسکری خانقاه - هرمز علی پور - حسین فرحی - مهرداد فلاح - منوچهر قلی - احمد قربان زاده - جواد مجابی - مریم مسیح - محمود معتقدی - غلامحسین نصیری پور - مازیار نقش جهان - و: ژاک پروور - لیونل ژ...
۲۵. صفحه یادمان بیژن نجدی، یا آثاری از: عادل بیابانگرد جوان - ابوالفضل پاشا - صمد توانا - شمس لنگرودی - محمدتقی صالح پور - سعید صدیق - هرمز علی پور - فهیبه غنی نژاد - رقیه کاویانی - محمود معتقدی - بهزاد موسائی

ضمیمه شماره ۵۸
گیله وا

شماره استاندارد بین المللی ۸۷۳۵-۱۰۲۳
عاهنامه فرهنگی، هنری و پژوهشی
(گیلان شناسی)
صاحب انتشار: مدیر مسئول
محمدتقی پوراحمد جغتاجی
نشانی پستی برای ارسال نامه و درخواست
روست: صدوق پستی ۲۱۷۲-۲۱۶۳۵
نشانی دفتر برای مراجعات مستقیم
روست: حاجی آباد (خیابان انقلاب)
ساختمان کپور، داخل پاساژ، طبقه دوم
تلفن: ۳۰۹۸۹

ویژه های «هنر و اندیشه»
دوره جدید ۳ - تابستان ۷۹

به کوشش:
محمدتقی صالح پور
نشانی پستی و هنر و اندیشه:
روست - صدوق پستی ۱۵۸۸-۲۱۶۳۵
تلفن: ۷۷۲۱۲۷۸
فرج روى جلد سمد توانا
مقدمه ای: مسعود معتقدی
خبر و روایت: هنر و اندیشه، تلفن ۳۵۱۹۵
اینگردان: همراهان، تلفن ۳۹۰۳۳
چاپ: آذر ۷۷/۷۶۹
صفحه: ستوده ۳۵۸۳۶
تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه
انور قلی و اجریلی: کاتون تبلیغاتی گیله وا
● کتاب روایتی به هیچ عنوان باز نماند نمی شود.
● چاپ هر مطلب به معنای تأیید آن نیست
● ویرایش: درجک و اصلاح و تقصیر مطالب آزاد است

تابستان ۱۳۷۹
۶۴ صفحه - ۳۵۰ تومان
ISSN: 1023 - 8735

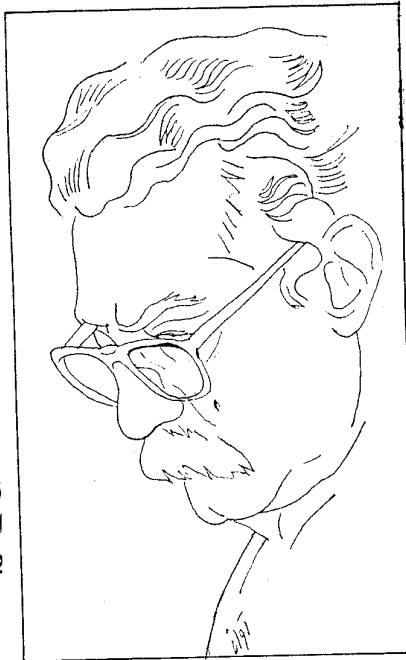
گیله وا
هنر و اندیشه

و... شاملو و گلشیری و رحمانی هم...



علی باباچاهی، م. بابک، گلشن بهزاد، بهزاد بیابانگرد، جواد مجابی، مسعود ییزارگیتی، ابوالفضل پاشا، صمد توانا، ژرژ جمالی، ژرژ جمالی، ضیاءالدین خاتمی، علی خداجو، مهین خدیوی، بهزاد خواجهات، مجید رواتجو، نادر ذکی پور، یزدان سلحشور، فرامرز سه دهی، سعید صدیق، ایرج صف شکن، ایرج ضیائی، علی عبدالهی، اصغر عسکری خانقاه، هرمز علی پور، حسین فرحی، مهرداد فلاح، منوچهر قلی، احمد قربان زاده، جواد مجابی، مریم مسیح، محمود معتقدی، غلامحسین نصیری پور، مازیار نقش جهان، و: ژاک پروور، لیونل ژ...

یادمان بیژن نجدی



○ فرصتی که از دست رفت
○ پای در خاطرات برنج
○ شی باروزانه ها
○ وصیت نامه بیژن
○ ۱۲ شعر و نامه ای چاپ نشده از زنده یاد: بیژن نجدی

○ چهره های مانا و ماندگار
○ مانع و مرگ
○ سحرهای بیژنی
○ مؤلف زنده است
○ تک چهره در ۶ رنگ
○ با یوز بلنگانی در میانه باران

عادل بیابانگرد جوان	شمس لنگرودی	هرمز علی پور	محمود معتقدی
ابوالفضل پاشا	محمدتقی صالح پور	فهیبه غنی نژاد	بهزاد موسائی
صمد توانا	سعید صدیق	رقیه کاویانی	

● شمس لنگرودی

مانع و مرگ



آشنائی من و نجدی از شبی آغاز شد که در جمعی، نجدی داستان درخشانی خواند، و عده‌ای از حاضران به انکارش برخاستند. نجدی داشت می‌پذیرفت و آنان نیز عرق‌ریزان داشتند فرس می‌راندند، و من که به تجربه دریافته بودم یکی از راه‌های جبران ناکاری و بی‌کاری عده‌ای، انکار دیگران است، به دفاع از داستانش برخاستم؛ این گفت و گو تا نیمه‌های شب (بی‌آنکه به گفت و گو شباهتی برده باشد) ادامه داشت تا بعدها که به حرف استاد حیدر مهران پی بردم که بیژن نجدی از نوادر روزگار است که می‌باید مراقب او بود.

بیژن نجدی نخستین داستان‌هایش را در سال‌های سی و هشت و سی و نه نوشته (و گویا در مجله‌ای نیز چاپ کرده) بود، و در دهه چهل از رهروان اولیه شعر موج نو بود، ولی اتفاق را چون از همان نخست به موجوداتی برخورد کرده بود که انکارش کرده بودند (و شاید هم در شخصیت و درونش چیزی بود که دنبال چنین موافقی می‌گشت)، به خود تخریبی هولناکی روی آورده بود و داستان‌ها و اشعاری در خلوت می‌نوشت که قابل خواندن برای دیگران نیست. و این زندگی ادبی رنج‌بار او ادامه داشت تا بعد از سال پنجاه و هفت که مانع کار او شدند و خانه‌نشینی کردند، زندگی‌اش بیش از پیش سخت‌تر و تلخ‌تر شد، و داشت به همان راهی قدم می‌گذاشت که صادق هدایت و دیگری چون او رفته بودند که توجه همسرش مانع شد. او به تدریس خصوصی ریاضیات مشغول گشت، روحیه‌اش را بازیافت، و با قدرت و اعتماد به نفسی در خور، به نوشتن شعر و داستان روی آورد. و در این هنگام بود که تصور به یقین بدل شد که در کشورهایی چون مینن عزیز ما که از سابقه طولانی استبدادی غنی و همه جانبه برخوردارند، هنرمندان بالقوه بزرگ، سرانجام به انزوا می‌رسند، و آنگاه سه راه بیشتر ندارند: یا چون هدایت باید دور از رجاله‌ها در خلوتی با سایه خود حرف بزنند که نتیجه‌اش خاموشی و انتحار است؛ یا چون شاملو می‌باید رو در روی تمامی رجاله‌ها بایستند و بگویند «بگذار از ما، نشانه زندگی، هم زبانه‌ای باد، که به کوجه می‌افکنیم» و زمین را دوست نمی‌داشتیم، به خاطر مردمانش» و یکه به راه خود بروند؛ یا چون سپهری که نه قدرت استبدادی شاهنواز در برابر ابتذال را دارند و نه کنش هدایت را به مرگ (و نه اعتقادی به مرگ رهاکننده)، به درک و نگاه و مقامی برسند که بتوانند بگویند «ما را نیست شناسانی راز گل‌سرخ» و در افسون گل‌سرخ شناور باشند؛ تما بینند که چه می‌شود کرد. راه میانه‌ای در میان نیست، و ساعده‌ها و خونی‌ها هم به روش شاملو گونه راه هدایت را می‌روند. و باقی، ظاهر مطلب است. بحث درستی و نادرستی این یا آن راه نیست، بحث بر سر ناگزیری است. تجربه‌های تاریخی نشان داده است که اینان در برخورد با واقعیت‌ها، سرانجام، چنان بوی غنی از روزگار به مشام‌شان می‌رسد که چاره‌ای

جز پناه بردن به انزوا ندارند. نوع و کیفیت انزوا و نوع عملکردشان فرق می‌کند. هدایت، به چنان انزوای بی‌روزن و منفذی مبتلا می‌شود که هیچ راه‌گریزی در آن پیدا نیست. حکایت او حکایت «بیشه سوزان» کافکا است: مردی که در بیشه پرخاری گیر کرده است. و فریاد می‌زند که نجاتم دهید. عده‌ای تلاش می‌کنند، ولی هیچکس نمی‌داند چگونه و از چه راهی باید به درون بیشه رفت. راهی پیدا نیست. به مرد می‌گویند خوب، از همان راهی که خودت رفته‌ای بیرون بیا. می‌گویند مشکل این است که نمی‌دانم چطور به اینجا رسیده‌ام. قصر، مسخ، محاکمه، همه و همه، شرح حال و حدیث نفس هدایت‌واری است که روزنه‌ای در آن پیدا نیست. و هدایت خودکشی می‌کند. اما شاملو اگر چه می‌گوید «آدم‌ها و بویناکی دنیاهاشان یکسر دوزخی است در کتابی که من آن را، لغت به لغت، از بر کرده‌ام، تا از بند انزوا را دریابم.» ولی انزوای او از جنس انزوای تلخ و فلج‌کننده هدایت‌ها نیست. او درست به هنگامی که طناب دار وی از هم گسست، به سبب حضور کسی که «نان و رختش را، در این قربانگاه بی‌عدالت، برخاسته محکومی می‌کند که منم»، درخت به سراجی آسمانی دیگر می‌کشد. آسمانی روشن، سرپوش بلورین باغی، «خانه‌ای آرام، و در جاذبه لطیف عطش، که دشت خشک را دریا می‌کند، خلوتی عظیم که رازی جاودانه را با او در میان می‌گذارند» که در نتیجه، انزوای هدایت که انزوایی بود ویرانگر. شاملو در لحظه ویران شدن، بر اثر گرمایی اطمینان‌بخش، به نبرد با ویرانی می‌ایستد. و از آن به بعد همه اشعارش «پاسداشت آن سرود بزرگ [آن کس] می‌شود که ویرانه را به نبرد با ویرانی به پای می‌دارد». و در این میان، سرنوشت سپهری به گونه دیگر است. او بعد از انتشار مجموعه «مرگ و ننگ» که سرشار از امید و هدف، و لاجرم آکنده از عصیان و اعتراض به نارسائی‌ها بود، خیلی سریعتر از دیگران، آن تلخ‌ای انزوای مقدر آینده را می‌بیند، لاجرم تحت تأثیر فلسفه هوشنگ ایروانی میرش را عوض می‌کند. و مثل فروغ آق‌قدر روی یقین خوشبینانه خود پافشاری نمی‌کند که روزی تحت سیطره «کلاغ‌های منفرد انزوا» محبوب شود که بگوید «ایمان

بیاوریم به آغاز فصل سرد. او خیلی زود به این نتیجه می‌رسد که زندگی انسان، اشرف مخلوقات، محصول «غفلت رنگین یک دقیقه حواست»، غفلتاً هم تمام می‌شود، و اعتراض آدمی به کمبود زندگی، در برابر مرگ چاره‌ناپذیر، به شوخی تحقیرکننده‌ئی بیشتر شباهت دارد، ولی همه اینان، با هرگذشتی، پیش از رسیدن به این مرحله، در زندگی به لحظه واحدی می‌رسند که تداعی‌کننده آن سخن «کی‌که گارد» است که «انسان موجودی است پرتاب شده در هستی». و از این پس است که هر یک بنا به کیفیت دیدشان، راهشان از هم جدا می‌شود. شاملو در برخورد با واقعیت به جانی رسیده بود که می‌گفت «مرا نجات بده ای کلید بزرگ فقره! مرا نجات بده، مرا به پیش خودت ببر، سردار بزرگ رؤیاهای سپید من! مرا به پیش خودت ببر». و فروغ می‌گفت «مرا پناه دهید ای چراغ‌های مشوش! ای خانه‌های روشن شکاک! کدام قله، کدام اوج! مرا پناه دهید ای احیای پرآتش، ای نخل‌های خوشبختی، و ای سرود ظرف‌های مسین در سیاهکاری مطبخ، و ای ترنم دیگر چرخ خیاطی!» و سپهری می‌گفت «پناه بده، تنها مرز آشنا، پناه بده!»، «چشم سرگردان! مرا تنها گذار». و در این میان، فروغ پناهی نمی‌یابد، و به بی‌بستی می‌رسد که صادق هدایت رسیده بود. او می‌نویسد «نجات‌دهنده در غور خفته است. و خاک، خاک پذیرنده.

اشارتی ست به آرامش». «ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد». و شاملو بعدها در مصاحبه‌ئی می‌گوید «آید! همان رقصانای آرمانی است که سالیان دراز تمنای را از هستی داشته‌ام! و نجات می‌یابد. و سپهری که دریافته بود اوضاع شوخی‌تر از آن است که می‌پنداشت، و هیچ «نشانی» در کار نیست و بارها همه دست‌آویز دلخوشکنی برای معنادادن به زندگی بی‌معناست، به روح آرامش‌دهنده عرفان زمینی روی می‌آورد. او که زمانی منتظر ظهور شاسوسا [رکسانا] بوده، بعدها می‌گوید: «شاسوسا، تو هستی؟ دیر کردی، وزش سیاه و برهنه». او شاسوسا را «وزش سیاه برهنه» و «شبه تاریک من». نه سردار بزرگ رؤیاهای سپید من. می‌خواند، و می‌گوید «راه زندگیم در تو خاموش می‌شود». او به «ما هیچ، ما نگاه می‌رسد». و می‌گوید «کار ما نیست شناسائی راز کلسرخ». بنابراین برای غلبه بر مشکلات، با زندگی نمی‌جنگد، و از ترس مرگ، چون فروغ و هدایت، به مرگ رو نمی‌کند. همچون آب می‌ریزد. برای عبور از صخره یا صخره نمی‌جنگد. در آغوش می‌گیرد و از آن می‌گذرد. می‌پذیرد که اگر کرم نبود، زندگی چیزی کم داشت. به خود حق نمی‌دهد که خود را اشرف مخلوقات بداند که دنیا را برای او ساخته‌اند. انسان را هم موجودی می‌داند در ردیف دیگر موجودات: کرم، درخت، پلنگ، حشره، انسان و بر اساس همین «دید پذیرا» ست که اگر چه «عزلت» و «انزوا» را سرطانی کشنده می‌داند، آن را «سرطان شریف عزلت» می‌خواند. او حساب ویژه‌ئی برای زندگی باز نکرده است تا مرگ را وهنی به ساخت آدمی بداند. او به رغم اینکه مرگ را دوست ندارد، و گور را «اشارتی به آرامش» نمی‌داند، و نظرش این است که «زندگی باید کرد». «زندگی چیزی نیست که لب طاقچه عادت از یاد من و تو برود». «زندگی آبتنی کردن در حوضچه اکنون است». و زندگی را سببی می‌داند که «گاز باید زد یا پوست» (باید و خویش، تمام و کمال)، مرگ را هم واقعی می‌داند در ردیف دیگر واقعیت‌ها. با مرگ نمی‌جنگد، بلکه می‌گوید «و فوت باید کرد، که پاک پاک شود چهره طلانی مرگ». انگار همچون شهزاد قصه گو، می‌خواهد با مهربانی، دفع وقت کند و مهلت مرگ را به تأخیر اندازد. و این مهربانی با مرگ، نه از سرب‌دردی، که از درد زندگی است: «دخمه‌هایی که به پا داشته‌ام، زیر و بم‌های زمین را به من آموخته‌اند». ما در شعر بزرگ و درخشان «مسافر» به رغم اشکالات ساختنی علیده. با جهان دردناکی مواجه‌ایم که شاعر «بلند بلند، کتاب جامعه می‌خواند» و آثانی که «کتاب مقدس» را به دقت خوانده‌اند می‌دانند که «کتاب جامعه» تلخ‌ترین و دردناک‌ترین بخش از کتاب مقدس، و شاید همه متون اساطیری - تاریخی است. در آغاز «کتاب جامعه» می‌خوانیم: «باطل اباطیل. همه چیز باطل است». و فروغ و سپهری و شاملو و هدایت و دیگران همه به مفهوم اباطیل می‌رسند. ولی عده‌ئی با تابآوری غیرمنتظره‌ئی بدان چشم می‌دوزند، و عده‌ئی به عنوان واقعی که قرار نبود که نباشد، و من آنشب، آنشب پائیزی می‌دیدم که بیژن

نجدی به اباطیل واره‌های کسانی دل می‌بندد که پروارش می‌کنند، و نمی‌دانند که پروار کردن برای سر بردن و خوردن است.

بعدها که نبودم شنیدم بیژن نجدی دیگر داستان نمی‌تواند بنویسد و رنج می‌برد! [تجارت دهید]. ولی کدامیک از آن راه‌های سه‌گانه راه حل بیژن بود. متأسفانه نمی‌دانم. گزینش هر یک از آن راه‌ها به عوامل بسیار پیچیده‌ئی وابسته است که همه‌شان در دست آدمی نیست. نه سپهری هرگز می‌توانست همچون شاملو سرکشی و بمباران کند، و نه هدایت (به رغم رگه‌های شدید عرفانی در بوف کور و طنزهای گزنده شاملو وارش) می‌توانست به جای آن دو عمل کند. شخصیت‌های مختلف و دیدگاه‌های متفاوت، سرانجام‌های جداگانه دارد. و بداهت‌دهندی که با روحیه‌ئی عرفانی اشعاری انقلابی می‌نویسد و با نگاهی سیاه، آثاری امیددهنده ارائه می‌دهد. من خود را نیز نمی‌شناسم و بطور اولی درونه بیژن را هم نمی‌شناختم. ولی می‌دانم که تیزهوشی، میل مفرط به ویرانگری، انسان‌دوستی، نوسرگانی، گشاده‌دستی، بیقراری کنترل‌شده، ترسوردگی، تأمل در هستی، صمیمیت در هنر، و بویژه اغراق از ویژگی‌های او بود.

او اهل سیاست نبود. در جمع‌های عمومی و خصوصی کمتر از سیاست حرف می‌زد، و به نظر می‌رسید که علاقه‌ئی هم به این بحث‌ها ندارد. ولی قلم که به دست می‌گرفت، در زیر آفتاب صبح گنبد کابوس خود را می‌دید. در کودکی - و جیب ارتشی واژگون پدرش را سوراخ شده با گلوله‌ها که از هر طرفش خون فرو می‌ریزد. و درد خاموشوار لحن سیاسی آثار او از خورشید صبح همان کودکی بود. اما اهمیت آثار داستانی بیژن، نه به رنگ و بوی سیاسی، بلکه به نگاهی بود که با استعاره‌ها و مجازها و انواع تشبیهات و کنایات و ایهام‌ها و ایجاز‌ها، گاه نوشته‌اش را به شعر - داستان درخشان بدل می‌کرد.

روزگار فرصت نداد تا او راهی را که کوییده بود و در نور دیده بود به سرانجام دلخواهش برساند، ولی در چشم‌انداز نوشته‌ها پیدا بود که به رغم افت و خیزهای طبیعی، می‌توانست از یگانه‌های روزگار شود.

اما مرگ همه چیز را بی‌اعتبار می‌کند. مرگ موانع بسیاری را از سر راه برمی‌دارد: از آنجمله بیژن نجدی را. بعدها تنی از افراد همان شب پائیزی را دیده‌ام که از بزرگی بیژن یاد می‌کرد. او حتی نوشته خود را چاپ کرد. چرا که مانع بیژن از بین رفته بود، و او می‌توانست از نردبام مرگ بیژن نجدی بالا رود و عرق‌ریزان - مثل آنشب - سخن بگوید. مرگ برای عده‌ئی آبخور زندگی است. ولی اینان آخرین حلقه از سلسله مرگخوارانند که به اعتبار مرگشان احدی حیثیتی کسب نمی‌کند. یاد بیژن نجدی را گرامی می‌دارم و به احترام محبت اغراق آمیزش، سکوت می‌کنم.

خرداد ۱۳۷۹

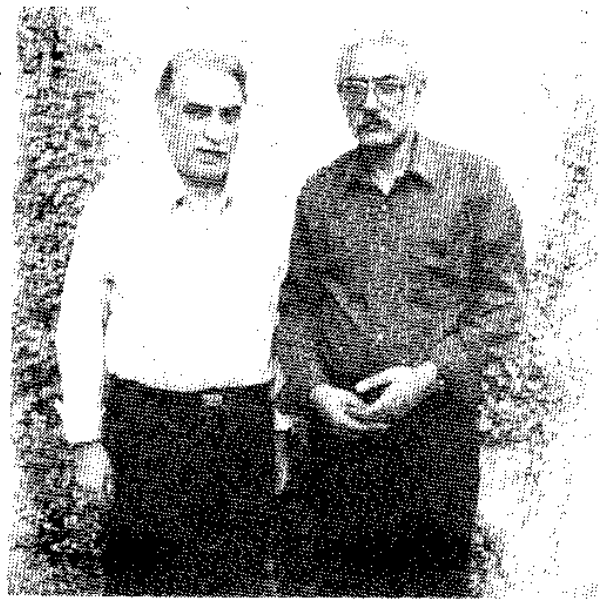
فراخوان:

شماره‌ی آینده‌ی «گیله‌وا» ویژه‌ی هنر و اندیشه اختصاص داده شده است به زنده یادان: احمد شاملو، هوشنگ مشفیری، نصرت رحمانی و بزرگداشت آنان. به همین خاطر از یاران نویسنده، شاعر، طراح و نیز همکاران دور و نزدیک «گیله‌وا» ویژه‌ی هنر و اندیشه دعوت می‌شود تا نوشته‌ها، شعرها و طرح‌هایشان را در مورد این عزیزان از دست رفته، به آدرس مجله، هرچه زودتر ارسال دارند و چنانچه عکسی هم از آن‌ها در دست داشته باشند ضمیمه کنند.

یادآور می‌شود، عکس‌های ارسالی، در صورت درخواست فرستاده، پس از انتشار مجله، بی‌درنگ برای وی برگشت داده خواهد شد.

ضمناً به اطلاع دوستانی که تاکنون مطالبی در باره‌ی سه تن عزیز مزبور نوشته و برای ما فرستاده‌اند می‌رساند که از مطالبشان حتماً در شماره‌ی آینده استفاده خواهد شد.

«گیله‌وا» ویژه‌ی هنر و اندیشه



نویسنده و مترجم محمد تقی صالح پور

● محمد تقی صالح پور

چهره‌ای مانا

با آثاری نامیرا

۱

وقتی که متن مصاحبه‌اش را با یکی از نوخاستگان شعر معاصر در اختیارم گذاشت تا در «هنر و ادبیات کادح» چاپ کنم، سخت متعجب و ناراحت شدم. حالتی را که دیدم گفت: «مگر چه شده؟» گفتم: «پیش از سه دهه است که می‌نویسی و می‌سرای، و کم و بیش نام و عنوانی هم در این رهگذر به دست آورده‌ای، و حال با چنین سابقه و تشخیص و موقعیتی تو می‌بایستی با این جوان نوخاسته مصاحبه می‌کردی یا او با تو؟» خندید و گفت: «سخت نگیر! به این‌ها باید میدان داد و جای ایشان باز کرد. چاپش کن!»

۲

بسیار صمیم و ساده، و بی‌ریا و خصوصاً مهربان بود. در دوستی و رفاقت به راستی «تا» نداشت. در طریق و طریقت این دوستی و رفاقت، حتا به وضع و موقعیت خود هم نمی‌اندیشید. یکی دو بار پیش آمد که اثر تازه‌ای از او را در مجله یا روزنامه‌ی نامعتبری (از نقطه نظر ادبی)، خواندم. در اولین فرصتی که دیدمش به شدت معترض شدم و گفتم: «یعنی چه که تویی توجه به وضع و موقعیت کارهایت را

بنویسم، و شرح و تفصیل آن را به عهده‌ی دوستان صاحب‌نظم - ازجمله شاعر معاصر و سعید صدیقی - بگذارم که احتمالاً نوشته‌ی مشروح و هوشمندانه‌ی او را تحت عنوان «چشم‌انداز تاویل در غیاب معنای» در ویژه‌نامه‌ی مزبور خوانده‌ایند.

به هر حال «یوزیلنگان...» آن چنان که انتظار می‌رفت پس از انتشار به فاصله‌ای اندک، مورد اقبال و توجه‌ی بسیار دوستان‌داران داستان‌های مدرن، و نیز منتقدان معاصر قرار گرفت، و جایزه‌ی نخست بهترین مجموعه داستان‌های منتشر شده‌ی سال ۷۳ را، از سوی مجله‌ای فرهنگی (به داوری هیئت برگزیده‌ای از نویسندگان شاخص و برجسته‌ی ایران) به خود اختصاص داد.

گذشته از این، ترجمه‌ی آلمانی داستان «شب سهراب‌کشان» از همین مجموعه (که بین داستان‌های ایرانی‌ی بعد از انقلاب دارای ویژه‌گی بی‌مانندی است) و چاپ آن در یکی از نشریات هنری - ادبی‌ی آلمان؛ شهرت او را به عنوان یکی از داستان‌نویسان توانمند ایران، به خارج از مرزهای کشورمان، گسترش داد.

۴

و اما نفهمیدیم، به واقع نفهمیدیم که ما چگونه این نویسنده‌ی توانمند را از دست دادیم. اصلاً فاصله‌ی بتری شدنش و درگذشتش به سرعت برق و باد گذشت؛ نیمه‌شی از شب‌های اواخر مرداد ۷۶، ناگهان حالش چنان به هم خورد و رخیم شد که خانواده‌اش سریع او را از «لاهیجان» به بیمارستان «مدائن» تهران بردند. صبح که خبر به ما رسید حیرت زده در تماس‌هایی با یکدیگر تصمیم گرفتیم فوراً به گونه‌ای جمعی با مینی‌بوس عازم تهران و بیمارستان «مدائن» شویم.

جمعه بود که راه افتادیم و تا ما برسیم بسیاری از شعرا و نویسندگان گیلانی و غیرگیلانی‌ی مقیم تهران هم که تلفنی در جریان حرکت جمعی ما قرار گرفته بودند - خود را به بیمارستان رساندند، و... یکباره «مدائن» پر از انبوه یاران یک دله‌ای شد که اشتیاق دیدار و عیادت از عزیزِ گران‌قدر را در سینه‌های ملتپشان داشتند.

نویسنده‌ی «یوزیلنگان...» اما از دیدار و عیادتی این‌گونه باشکوه و پر از مهر، آن چنان خوشحال شده و به وجد آمده بود که چهره‌ی پرنشاطش هرگز تصور بیماری مهلکی چون سرطان، آن هم از نوع پیش‌رفته و لاعلاج را به هیچ ذهنی متبادر نمی‌ساخت.

با این وصف و در آن شرایط خاص و مطمئن، نمی‌دانم دل من چرا چون مرغ سرکنده‌ای که تمام تساب و توانش را از دست داده باشد، قرار و آرام نداشت. به دستاویزی از جمع جدا شدم و گوشه‌ای «کز» کردم، و... حق‌هی‌گریه دیگر امانم نداد...

شعر زیر که در همان لحظات شکل گرفت و سروده شد نمایشگر چنان حال و هوایی است:

برمی‌داری و برای هر مجله و روزنامه‌ی پرتی پُست می‌کنی؟»، در پاسخم آرام و معصومانه گفت: «مگر نمی‌دانی مشولان صفحه‌ی ادبی‌ی آن یکی دو مجله و روزنامه، از دوستان منند؟ کاری از من خواستند و من هم دادم. مرهم اگر می‌طلبیدند دریغ نمی‌کردم!». و این چنین در دوستی و رفاقت، صمیمیت به خرج می‌داد و با دل و جان از خود و حیثیت ادبی‌اش برای آن دوست، مایه می‌گذاشت.

۳

در چند سال اخیر هر داستان جدیدی که از وی می‌خواندم - و یا آن را به چاپ می‌سپردم - بیش‌تر به این مهم اعتقاد پیدا می‌کردم که اتفاق نو و شکوهمندی در عرصه‌ی داستان‌نویسی مدرن ایران دارد شکل می‌گیرد و رخ می‌دهد.

انتشار مجموعه «یوزیلنگانی که با من دریده‌اند» که ده داستان برگزیده از داستان‌های سه دهه‌ی او را در بر گرفته است - آشکارا پرده از وقوع آن اتفاق تازه و شکوهمند برداشت، و یقین کامل را، عریان و بی‌حجاب، در برابرم گذاشت. و همین مسئله باعث شد تا ضمن یادداشت خیر انتشار کتاب «یوزیلنگان...» در ویژه‌نامه‌ی «هنر و ادبیات کادح»^۱ کوتاه و فشرده اما صریح و قاطع از رنگ و بوی تازه و هوای خوش و استثنایی‌ی این مجموعه

تاکجای جهان

در این «مدائن» دلنگ
با این هیاهوی جاری
و ازدحام انبوه
بر من چه می‌گذرد
که چون ابری سنگین
بی‌قرار و یکریز
در خویش می‌بارم
و زبانم در دهان
به درستی نمی‌گردد؟



می‌خواهم با تو بنشینم
مثل تشنه‌ای در برابر آب
و باز هم
از «یوزپلنگان» تیز چنگت بگویم
با این پرسش تازه که آنان
تاکجای جهان
یک نفس با تو دویده‌اند
و هرگز از ادامه، باز نمانده‌اند؟

می‌خواهم با تو بنشینم
و از شعرهای جادویی‌ات ببرسم
که حلاوت جاودانه‌شان را
از کجا آورده‌اند
که هیچ‌گاه
رنگ انهدام نمی‌گیرند
و جرم ویرانی؟



می‌خواهم با تو بنشینم
نور عطر آگینت را بشنوم
و به قامت برآزنده‌ی اندیشه‌ات
سجده کنم
اما نه در این مکان رعب‌انگیز
که انگار دستی، مُدام
واپسین زنگ‌های «ساعت موعود» را
با صراحتی ویرانگر
از آن سو که دور دست‌هایش می‌نامند
به صدا در می‌آورد
و بوی مرگ را
عریان و بی‌واسطه به همه جا می‌پراکند

نه، این‌جا، جای تو نیست
برخیز که با هم
به شهر سبز چای باز گردیم
و دور از این غوغا
و ازدحام انبوه
در خلوتی یگانه
نشست‌های گرم‌مان را
از سر گیریم.

تیران - بیمارستان «مدائن»

۷۶/۵/۲۴

و این دقیقاً ۲۴ مرداد بود، سه روز بعد یعنی ۲۷
مرداد او را از بیمارستان مرخص کردند و در خانه و
زادگاهش «لاهیجان» بستریش ساختند و به
مداوایش پرداختند. اما چه سود که صبح چهارم
شهریور زنگ «ساعت موعود» برایش به صدا در
آمد، و ما بی‌آن که بفهمیم چگونه، «بیژن نجدی»
این شاعر و داستان‌نویس والا و دوست‌داشتنی را، از
دست دادیم.

۵

«نجدی» در کنار داستان‌نویسی به قداست
قاعده‌های جاری چندان اعتنا نداشت. و نیز به آن چه
که در داستان کوتاه و مدرن معاصر مرسوم و معمول
است دل نداد و بسنده نکرد. ذهن پرتکاپو و
کاوندی او جستجوگر رهیافت‌های بی‌پیشینه و تازه
شد. به همین خاطر این توفیق را یافت که حرکت
تازه‌ای را جهت کشف ناشناخته‌ها و ابداع گونه‌های
جدید در داستان مدرن (با زبانی سرشار از جوهر
درونی شعر، و با تخیلی بسیار نیرومند که حتا فراتر
از بی‌نهایت را نیز، تیز و چابک و چریدست در
می‌نوردید) سامان دهد.

این همه خوشبختانه از دید صاحب‌نظران و
منتقدان بی‌غرض ما پنهان نماند، گواه: نکاتی که در
زمینه‌های پیش‌گفته، در اغلب نقدها و بررسی‌های
انجام یافته از «یوزپلنگان...»، در نشریات مختلف
فرهنگی - هنری، چاپ و به نظر رسیده شد.

بی‌تردید از «نجدی» و داستان‌هایش، و حرکت
جدیدی که ذکر آن گذشت، و نیز از شعرهایش که از
غنا و جذابیت و نوآوری‌های ویژه‌ای برخوردارند، در
آینده بسیار گفته و نوشته خواهد شد خصوصاً اگر
همتی شود و در مجموعه شعر حاضر برگزیده‌اش و
پانزده داستان چاپ نشده‌ی دیگرش (که پنج داستان
آن آماده است و یک داستان ناتمام، و بقیه هم در
مرحله‌ی ادیت جزئی قرار دارد) چاپ و نشر یابد.

۶

«نجدی» ۵۶ سال پیش‌تر نداشت، او گرچه با
شعرهایش و به رسژه با «یوزپلنگان...» ش در
عرصه‌ی شعر معاصر و در قلمرو داستان مدرن
گام‌های ارزنده‌ای برداشت و به نوآوری‌های جالبی
دست یافت اما حیف، حیف که اگر می‌بود و چندی
دیگر هم می‌ماند با آن ذهن خلاق و جوشنده‌اش، و
دید نوجو و کاوندی‌اش، و پرواز بلند و پرشکوهی که
به در دست‌ها داشت و به اوج‌ها؛ بی‌شک آثار
ارزشمندتر و گران‌سنگ‌تری عرضه می‌کرد و به طور
کلی به ادبیات مدرن ما جلوه‌ی بیش‌تری می‌بخشید.
یاد و خاطره‌ی تابناک این عزیز صمیمی و بسیار
مهربان و بی‌ریا، گرامی باد و یادگارهای ارزشمندش،
مانا و ماندگار.

پانویس:

- ۱ - «کادح» ویژه‌ی هنر و ادبیات، دوره‌ی جدید - شماره‌ی
اول - چهارشنبه ۲ شهریور ۷۳.
- ۲ - همان - شماره‌ی ششم - چهارشنبه ۵ بهمن ۷۳.

سحرهای بیژنی

برای دیدن افسون یادگارهای بیژن، باید به سحر نفس او سر زد. در جادوی نهان در آن نگاه شبکیا هم، از منظومه‌ی ناتمام رسد شده‌ی جان او آن چه به ما رسیده است اندک است. اندک عظیم اما. او که نیست که تعارف و تسلی بخواهد گل کرده باشد. پس می‌توان این را آموخت که وقتی نقش و نگاه حلال باشد و منزه، چیزی تاب مصاف رخنه در آن را ندارد. و با تمام مهابت‌اش، مرگ، با همه عتیق بودن‌اش نقطه عطفی می‌شود. در یک سوی این نقطه دو چشم و دست خاموش است و قرینه‌ی آن بافتی از کلمه که از آلودگی انرژی و غنای عاطفه و اندوهی فرزانه در چرخه‌ی حیات فرهنگی می‌چرخد و صیقل می‌پذیرد تا که به برانگیختن صرافت‌ها عمل کند. که به مرور معلوم شود در این قلیل مکتوب نامدفون چه مایه بدعت و طراوت است. بدون آن که قصد تماخوری معیارهای متداول کند، با معیارهای نو دمیده‌تر پرتو طمانینه می‌گویند چون ما را کنار هم نشانید می‌رسید به سبک یا روشی که ریشه در سینه‌ای جلیل و صبور دارد. پس می‌توان آموخت باید در تو گوهری درخشان از هنر باشد که بدون هیچ هیاهوی کتبی و شفاهی فارغ از فریبه‌ی آزارنده‌ی آثار، تنها بر چند شعر و داستان تکیه دهی. و دیگران بدون تکلیف‌های معین رسمی بلکه با نبیسی از سمت وجدان به جانب تر بیایند تا در تسلیم خود رضایتی نیز زخمه زن درون به گردش باشد.

دماغی که شعر و داستان نجدی مولود آن است. دماغی است مهربان، هوشمند و بی‌تجلیل. بدانگونه ساده و معنا را در هم می‌تند که می‌توان التهاب‌های جان و خلجان‌های موج خالق آن‌ها را به انگشت حس لمس کرد.

و من نمی‌پوشانم که بگویم مناسب دیدم در این بگویم، قبل از این که نام بیژن ایران‌گیر شود، از موهبت دوستی و عاطفه تا خط... برخوردار بودم. دیرتر که جمعیت فرهنگ و ادب این جا به کشف او برخاست و حضورش را در این عرصه گرامی داشت، خرسندی درون مرا تسخیر کرد. از تمیز خود نه این که دچار غرور شوم که بیش تر اقبال خود را سپاس گفتم که چه نازنین دوستانی دارم من با همین دو دست سید.

این‌گونه زیستن بیژن‌واره ویژه‌ی سلسله‌ی شاعران است. که غیبت ابدی عنصری تو حضور بی‌تردید هموارات را رقم می‌زند. که چنگ انداختن بر راز مستور جان آدم‌ها تنها از کلام شاعران بر می‌آید. و این ممکن نمی‌شود مگر در پرتو اقتداری که ذهن و عین و توسع معقول نحو زبانی و عاطفاتی‌گذاران همه را به شکلی در هم در آمیزی که در تسلیم و تحسین مخاطب جای ذره‌ای گمان نباشد و بیژن ما به این مرحله از اقتدار بی‌آزار زیبا رسیده است.

که آن چه میان دو پهلوی آدمی است هم می‌تواند به جانب گل و کلمه به حرکت در آید که محصول آن جلای جان‌های دیگر را به عهده می‌گیرد و نیز می‌تواند به جانب اقتداری دیر ناپای ره بسپارد که مخلوق آن جز سبب آزار سایر مخلوقات خداوند نیست. تفاوت اریکه‌های قدرت از همین نقطه عزیمت‌هاست که صورت می‌بندد و بعد

در همنشینی کلمات بیژن حرارتی دلیذیر است که نوعی اندوه فرزانه از آن‌ها متصاعد می‌شود. هاله‌ای می‌سازد. میان

مکت‌ها و دقیقه‌های خاموش که می‌تواند نام دو باره حسرت یا حیرت باشد یا که تراکم پرشش.
او انگار از واژه تفسیری روحانی دارد اما نه روحانیتی که در دست‌یابی آن از فرط اختلاف نقطه و صدر و ذیل نومیدی غمگینانه‌ای را سبب می‌گردد بلکه روحانیتی که به سود زندگی تبدیل و انعطاف را می‌پذیرد.

حالا:

توفیق کتاب او را «یوزبلنگانی...» پیش‌بینی می‌کردم. کار دشواری مسلماً نبود. با این باور در جشن اهداء یا دریافت جایزه‌ی گردون آن سال شرکت کردم. در آن جا محور جان قلم او را سرکار پروانه خانم را نیز خدمت رسیدم. قرار شد که دیگر در لاهیجان، در خانه‌ی او چند روزی را دل به دل بیژن و دوستان بسپارم. که نشد. ما زورمان گاهی به آدمهایی نمی‌رسد که با زبان ما دست کم آشنایند، آن وقت مرگ زبان نفهم را چگونه می‌توان مجاب کرد.

بگذریم که گذشته است.

می‌گویند اما معمولاً حرفهایی که زرقایی دارند، فهم آن‌ها به تدریج چهره می‌گیرد. می‌گویند گشتی عمیق. نگاه و حوصله‌ی ژرف را هم می‌جوید. و آثاری از سنخ آفریده‌های بیژن نجدی نه این که در طی زمان عمق می‌یابند نه. بلکه در معرض کشف واقع می‌شوند. تأخیر باز یافتن قسمت‌های عمیق پدیده‌های هنری امری است که در تاریخ زندگی فرهنگی هنری آدمی موجود بوده است شعر و داستان دوست حالا همیشه از نظر غایب ماکنون‌هایی است که می‌توان مجموعه‌ای از بدعت‌های گسترش یابنده را در آن‌ها اکتشاف و استخراج کرد. تا.

حالا این هم یک طبیعت بی‌جان با رنگ لغت‌ها البته آورده‌اند که هیچ طبیعتی ولی بدون جان نمی‌باشد این ترکیب ولی یک اصطلاح است دیگر.

از جمله

اطراف این سفال عتیقه بی‌گمان موج‌هایی می‌چرخد یا حرف‌هایی رد و بدل اگر که می‌شود

ما فقط قانع به دیدن صورت‌ها شدیم

یا وقتی یک دیوار ترک برمی‌دارد. می‌گویند این یک حادثه است مثل اتوبوسی که می‌توانست با دنیایی از نانوشته‌ها و کلمات غایب به دره‌ای سقوط داده شود.

از جمله

از حرارت چند کلمه گرم می‌شویم به ناگهان.

دما سنج برود بمیرد

یا روزی که از اخلاق آدم‌ها عکس می‌گیرند. نیستیم نگاه کنیم این‌ها را که بگذاریم دیدی چگونه حرف‌های بیژن از لاهیجان به خانه‌ها راه یافت

پس شما هم این حرف‌ها را یک جای دیگری بگذارید

شاید روزی کسانی را که نمی‌توانیم دید. بهتر بدانند چه دیده‌ایم ما. یا مگر خود ما با خیلی از آدم‌ها که ندیده‌ایم دوست نیستیم. نه آورده‌اند بعداً

تنها پل‌هایی که نمی‌میرند از جنس کلمه‌اند

و بیژن دوست نداشت که ناتمام. تمام شود

اما مگر دست خودش بود این

یا ما.

عنکبوتی انگو

تار

از من که می‌گذرند

سپیدار می‌شوند و می‌پرسند
- دریای تو کجاست؟ در این کویر و گودال
خلیج فارس
گلدان تو کجاست؟ پشت کدام پنجره‌ی قبه
پوشیده‌ی دیوار

دو نامه و یک شعر از: بیژن نجدی



بیژن و هرمز غزیزاده

گفتم جنگلی روی دریاست
پنجره‌ای روئید روی آب
که شیشه‌ای از باران داشت
خاک رس، رنگ سبز کاشی‌ها، کوزه‌های
شکسته موز
گل معصوم قالیچا

بی‌گیاهی گلدان‌های منند
و دختری با شاخه‌های نازک استخوان تنش
از خاک نمی‌رویید

نه

جنگلی روی دریا نیست
مفرغی آهسته می‌گذرد

از حنجره‌ام.

بیژن نجدی، لاهیجان

عزیز من از دیر و دور.
سلام:

خدا مرا نبخشد اگر که با صدای بلند بخندم در این
سیاهی که پوشیده‌ام، همچنانکه خدا مرا نبخشد اگر،
در حضور تو و چند عزیز دیگر، منوچهر آتشی‌ها و
پداله رویایی‌ها و...، نوشته‌هایم را، شعر بدانم، اما،
این (خورشید) من تلفن کرد و گفت که برای شما شعر
بفرستم که ظاهراً در اختیار آقای شاپور بنیاد
بگذارید. شاپور بنیاد و آن کتاب (مرگ - تابلو) که
خودمانیم، عجب سنگ تمام گذاشت.

به هر حال، برای چهار شعری که تقدیم می‌کنم، اگر
دلت خواست اسمی هم بگذارد. صاحب اختیاری که
بخوانی، پاره‌اش کنی و به هر که دلت خواست بدهی
و چه بهتر که به شاپور....

فرستی اگر دست داد، دل و دماغی اگر.... چند سطر
برای این گیله‌مرد بنویس.

تا اهواز نمی‌توانم ولی اگر روزی، روزگاری به تهران
رفتی، زنگ بزنی (۵۶۲۹ لاهیجان) که من هم به تهران
بیایم و دیداری «حرفی» شاید شبی بنشینیم و ناگاه
پنجره‌ای باز شود و بویی از مهتاب به اطاقمان آید.
خدا نگهدار

پیکری در خاکِ گلدان‌ها

گفتم جنگلی روی دریاست

درختانی روئیدند روی موج

که میوه‌هایشان ماهی بود

نه سرخ، نه زنده، نه بوی باتن‌مرده‌ی ماهی‌ها

گفتم پیکری در خاکِ گلدان‌هاست

دختری با چشمان اطلسی

با دستهای سبز رنگ

گره کوچک چوب

نوک بیگناه....

در بی‌گناهی گلدان طاقچه‌ای روئید.

کاتوجو، گل کاکتوس، دانه‌ای قهوه، رویای

نامه اول:

آقای هرمز علی‌پور عزیزم، عزیزم، عزیزم، شاعر از دیر
و دور، عزیز من.

شنیده‌ام، روزی از لاهیجان گذشته‌اید. چند شب
بود؟ من کجا بودم؟ باران می‌بارید؟ پیش از تولد
برنج بود؟ یا بعد از مرگ ماهی‌های خلیج فارس؟ کی
بود؟ کدام روز؟ کدام روز؟ کدام روز؟
حالتان چطور است؟

حدس می‌زنم، کمی لاغرتر شده‌اید. خدا لعنت کند
شعر را، و ترا. و این شعر ترا که روزانی چه بسیار، آنرا
از ذهن به دهان آوردم و از دهان به دست و کلمات،
از دستم ریخت روی قالیچه:

از کودکی‌ست

کان سوی کهماران

به سایه‌ها نشان شباهت دارد

و گفته‌ها

آرامشی‌ست کوتاه

که ماه

از نقش روزمان دوریم

و مرده‌ایم

بی آنکه سنگی را

نامی دگر نهیم

از کودکی‌ست

که در نگاه این خورشید

دهن زن مرگ‌ست.

تردید ندارم که روزی به دیدن نخل‌ها و کاشی‌ها و
هرمز علی‌پور خواهم رفت. و آینه‌ای را سینی خواهم
کرد تا به آسمان و آبی‌ها نگاه کنم، در دستم.

خدا نگهدار. قربان تو، بیژن - نجدی
خدایا از لاهیجان تا اهواز مگر به دُره دو دُره راه
است؟!

نامه دوم:

آقای هرمز علیپور عزیزم، عزیزم، عزیزم، شاعر بسیار